

# بچه ها در ماه

(The Children in the Moon)

نویسنده :

فلورنس هالبروک

(Florence Halbrook)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

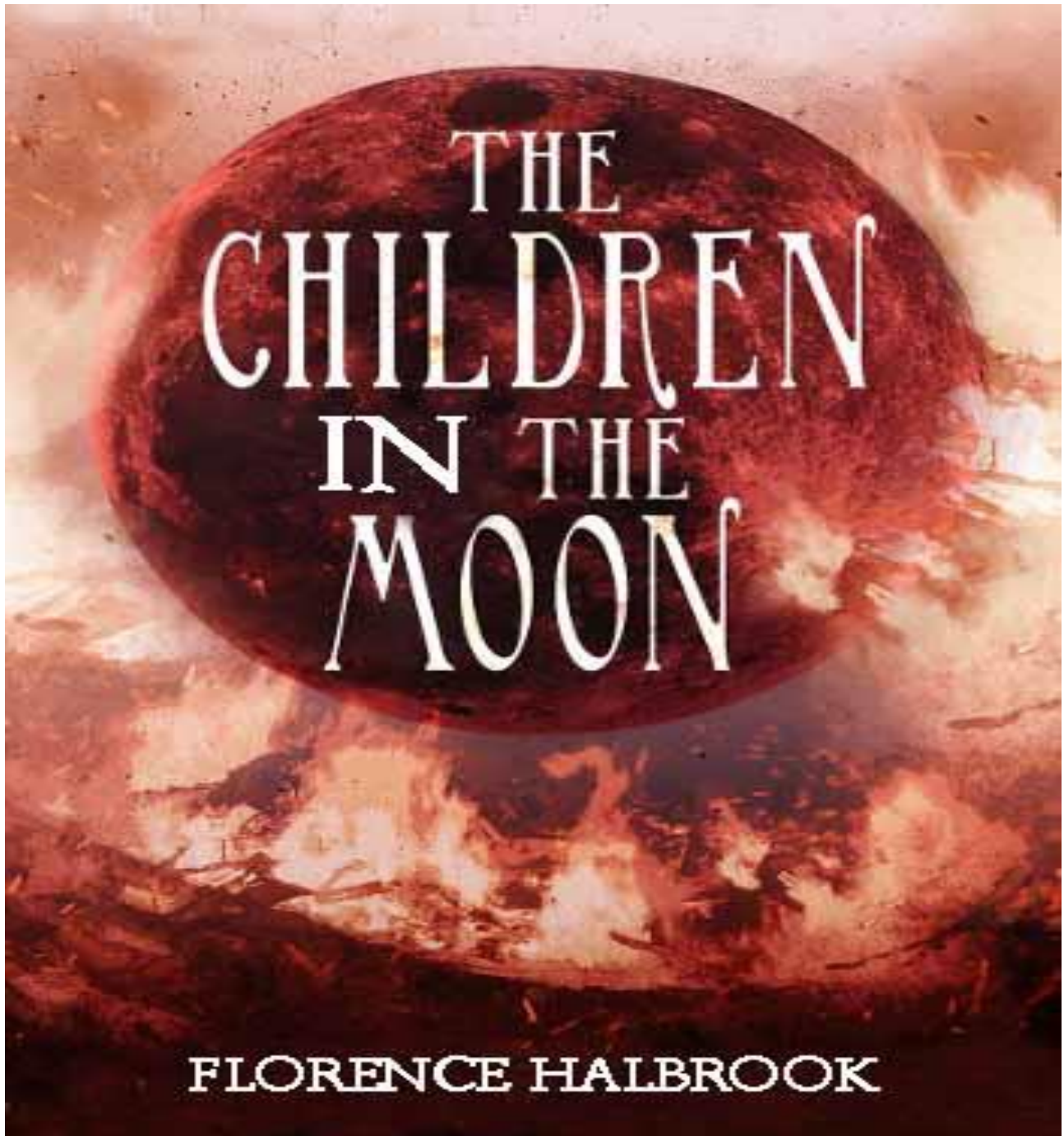
۱۳۹۹

## «فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"بچه ها در ماه" اثر "فلورنس هالبروک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۳۰		۱۰

داستان : بچه ها در ماه (The Children in the Moon)

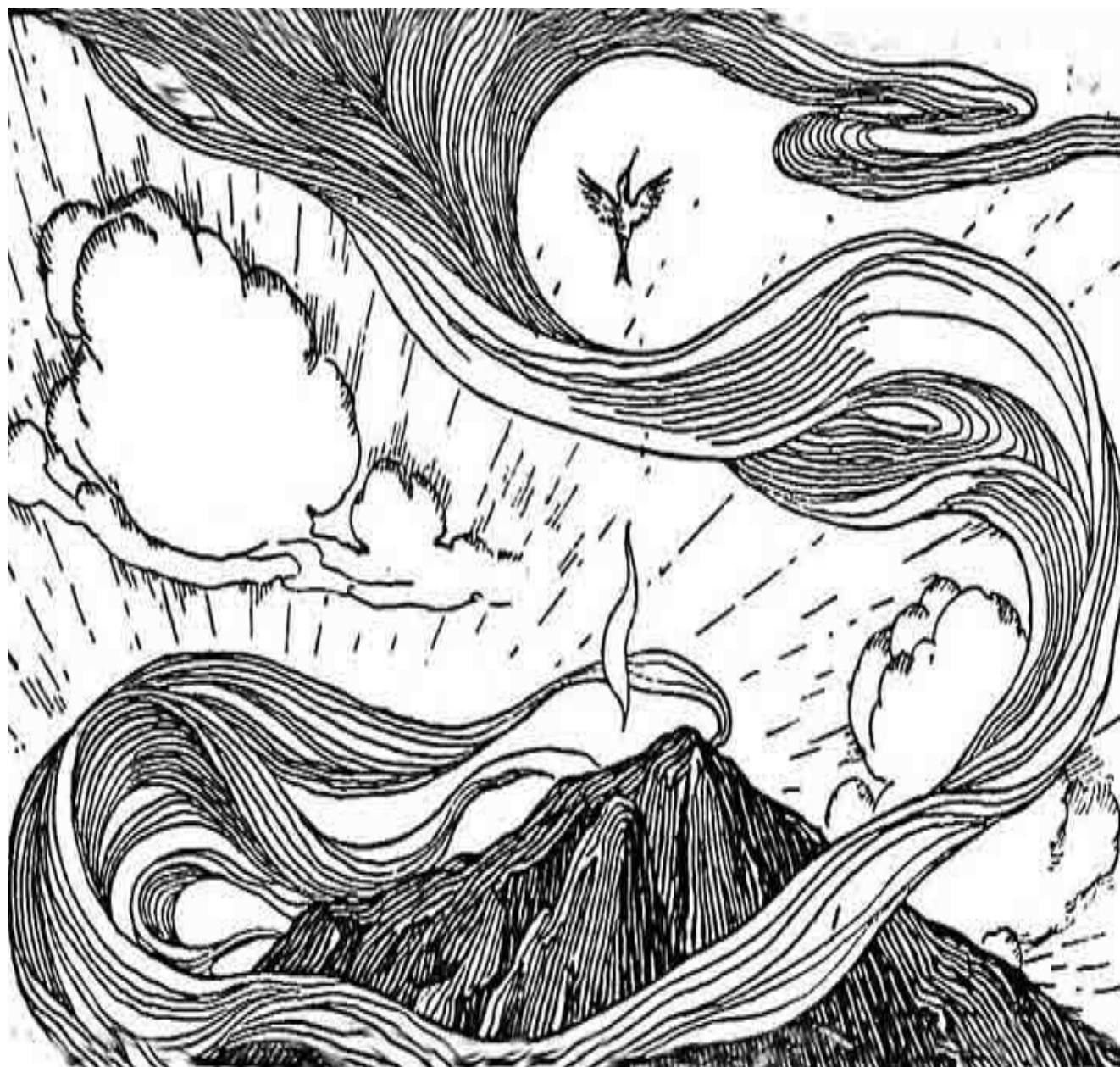
نویسنده : فلورنس هالبروک (Florence Halbrook)







بچه ها هیچ اطلاعی از جایی که آمده بودند، نداشتند.  
هر دو آنها می دانستند که فعلاً بر روی تپه ای زندگی می کنند و اینکه پیرمرد تپه آنها را با  
نام های "جک" و "جیل" صدا می زند.





آنها مقدار زیادی توت و تمشک های وحشی می خوردند و زمانی که شب فرا می رسید، بر بسترهای نرمی که از علف ها و برگ های درختان فراهم ساخته بودند، می آرمیدند.



انواع حیوانات وحشی بر روی آن تپه حضور داشتند ولیکن با دو بچه آواره ای که بطور اتفاقی به آنجا پناه آورده بودند، بسیار دوستانه رفتار می کردند و کاری با آنها نداشتند.





آن دو سراسر طول روزها را به بازی و تفریح می گذراندند و اوقات خوشی را در کنار  
همدیگر سپری می کردند، مگر زمان هائی که مجبور به حمل آب از رودخانه پائین تپه به  
بالای آن می شدند.



هر روز صبح به محض اینکه نخستین اشعه های خورشید بر محل زندگی آنها تابیدن می گرفت، آنها صدای پیرمرد تپه را می شنیدند که چنین صدایشان می کرد:  
"جک"، "جیل"، بچه ها برخیزید و سطل هایتان را بردارید و مقداری آب از پائین تپه به اینجا بیاورید.



هر زمان هم که آنها شادمانه به بازی و تفریح با حیوانات تپه مشغول بودند، چنین صدائی را مکرر می شنیدند:

"جک"، "جیل"، بچه ها سطل هایتان را بردارید و مقداری آب از پائین تپه به اینجا بیاورید.





این موضوع اصلاً برایشان عجیب نبود، تا اینکه "جک" یک شب به ناگهان از خواب برخاست درحالیکه هیچکس او را صدا نزده بود و گفت:  
"جیل"، آیا شنیدید که به ما گفتند، بروید و مقدار دیگری آب بیاورید؟  
"جیل" خواب آلود پاسخ داد:  
من هم چنین تصویری دارم.  
آنها سپس سطل های خویش را برداشتند و راهی رودخانه پائین تپه شدند.



ماه نقره فام از میان شاخه های درختان بلند پرتو افشانی می کرد و نور آن آنچنان شدید بود که بچه ها تصور می کردند، ماه بیش از دفعات قبل به آنها نزدیک شده است.



جنگل در شرایطی نه چندان خلوت و ساکت با حالتی مهربان و نجیب به آن دو می  
نگریست و نگران وضعیت آنها بود.  
بچه ها بزودی توانستند به کنار رودخانه بروند و سطل هایشان را پر از آب بکنند.  
آنها بیش از پیش احساس شادمانی می کردند.





بچه ها در حین رفتن به سمت بالای تپه به بازی با یکدیگر می پرداختند و از کنار درختی به سمت درختی دیگر می دویدند.

"جیل" گفت:

ما نیمی از آب سطل ها را تلف کرده ایم. آب ها همچنان در حین حرکت ما مرتباً از لبه سطل ها بر روی زمین می ریزند.

"جک" گفت:

حتی اگر نیمی از آب سطل ها هم بر زمین ریخته باشند، هنوز مقدار کافی باقی مانده است.





مراحل مختلف ماه از روز اول تا روز بیست و هشتم

"جیل" گفت:

آیا ممکن است، بچه هائی در دنیا وجود داشته باشند که فقط به بازی و تفریح پردازند و  
وظیفه ای برای آوردن آب به آنها محول نگردد؟



"جک" در پاسخ گفت:

به نظرم تعداد بسیار زیادی از اینگونه بچه ها در جهان وجود دارند ولی حتماً کسانی مسئولیت نگهداری آنها را بر عهده دارند و از آنها حمایت می کنند.





"جک" و "جیل" هر کدام سطل آب خودش را به زحمت حمل می کردند و درحالیکه به شدت نفس نفس می زدند، همچنان از سربالائی تپّه بالا می رفتند. این زمان آوازی دلنشین به گوش آنها رسید. صدا آنچنان واضح و آشکار بود، انگار که از فاصله ای نزدیک بر می خیزد و آنچنان لطیف بود که انگار از فرسنگ ها دورتر نشئات می گیرد.



"جک" با حیرت از جا پرید و ناگهان بر زمین افتاد و یکسره تا پائین تپه غلطید.

"جیل" نیز درحالیکه بر روی زمین غلط می زد، به وی رسید.

آنها سطل های خودشان را برداشتند، تا ببینند که آیا هنوز چیزی از آب ها در داخلشان باقی مانده است؟

این زمان صدای آواز دلنشین مجدداً به گوش آنها رسید.

"جک" از روی دستپاچگی بار دیگر بر زمین افتاد و سطل از دستش افتاد و صدمه دید.

"جیل" نیز در کنار وی بر زمین در غلطید.

"جیل" فریاد زد:

این صدا برای ما است.

"جک" گفت:

ما نباید بگذاریم که سطل های ما آسیب ببینند.

"جیل" گفت:

این سطل مال شما است.

"جک" گفت:

آه، پس آب های داخل آن کجا هستند؟

همان صدا پاسخ داد:

آنها به پائین تپه غلطیده اند.



"جیل" گفت:

آب چگونه می تواند بغلظد. در اینجا فقط ما هستیم که غلطیده ایم.

صدا پاسخ داد:

آب ها هم قادر به غلطیدن هستند بویژه زمانی که یخ بزنند.

"جک" گفت:

آها!

"جیل" هم گفت:

آها!

صدا گفت:

جویبار اینک یخ زده است.

بچه ها با یکدیگر گفتند:

کدام جویبار را می گوئید؟

صدا پاسخ داد:

همان جویباری که به طرف پائین تپه جریان دارد.

مگر شما خبر ندارید؟

شما همیشه آب ها را با سطل از پائین تپه می آوردید، تا جویبار را پر کنید.

بچه ها گفتند:

نه، اصلاً.

صدا گفت:

پیرمرد تپه چیزی بجز یک صخره سنگی نیست و صدائی که به گوش شما می رسد و شما را به آوردن آب فرا می خواند، همان جریان آرام آب جویباری می باشد که از زیر صخره عظیم جاری می گردد.

"جک" گفت:

آها!

"جیل" هم گفت:

آها!

صدا ادامه داد:

جویبار کوچک اینک یخ زده است و تمامی سطح تپه نیز از برف و یخ پوشیده شده است.

"جیل" با کمروئی پرسید:

شما کیستید؟

صدا گفت:

شما عجب بچه های عجیب و غریبی هستید!

آیا واقعاً مرا نمی شناسید؟

من مهتاب هستم.

بسیاری از مردم دنیا مرا دوست دارند زیرا من شب هایشان را بگونه ای شاعرانه روشن می سازم.

من اکنون به اینجا آمده ام که از شما برای آمدن به خانه ام دعوت نمایم.

آیا با من به خانه ام می آئید؟



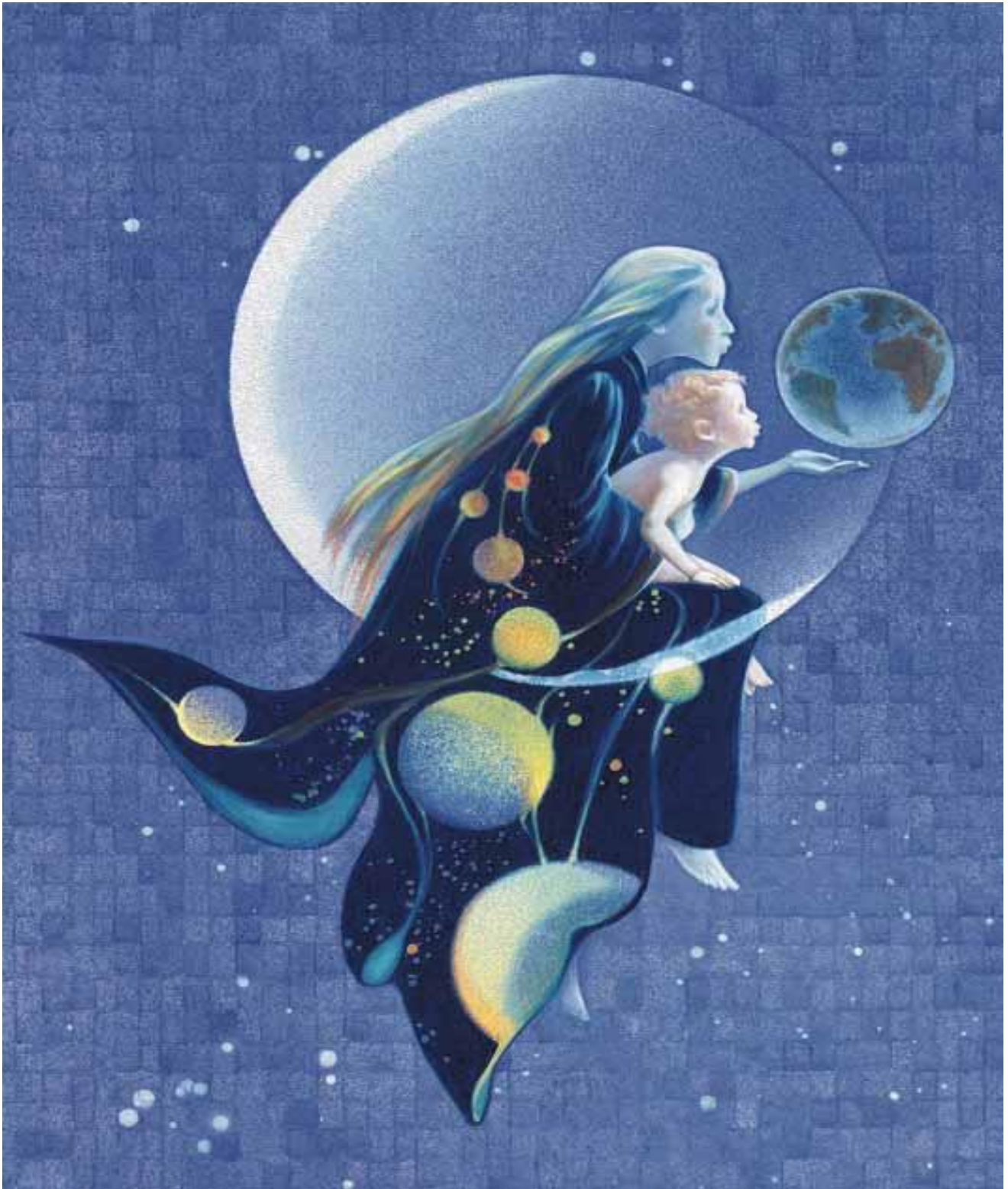
بچه ها از میان شاخه های درختان نگاهی به بالا انداختند و سیمای نقره فام و نجیب ماه را در آسمان شب نگریستند.

آنها هر چه بیشتر به قرص سیمگون ماه چشم می دوختند، بیشتر و بیشتر مفتون گیرائی محبت آمیز آن می شدند.

مهتاب با مهربانی گفت:

با من بیائید.

بچه ها دعوت ماه را با میل و رغبت پذیرفتند.



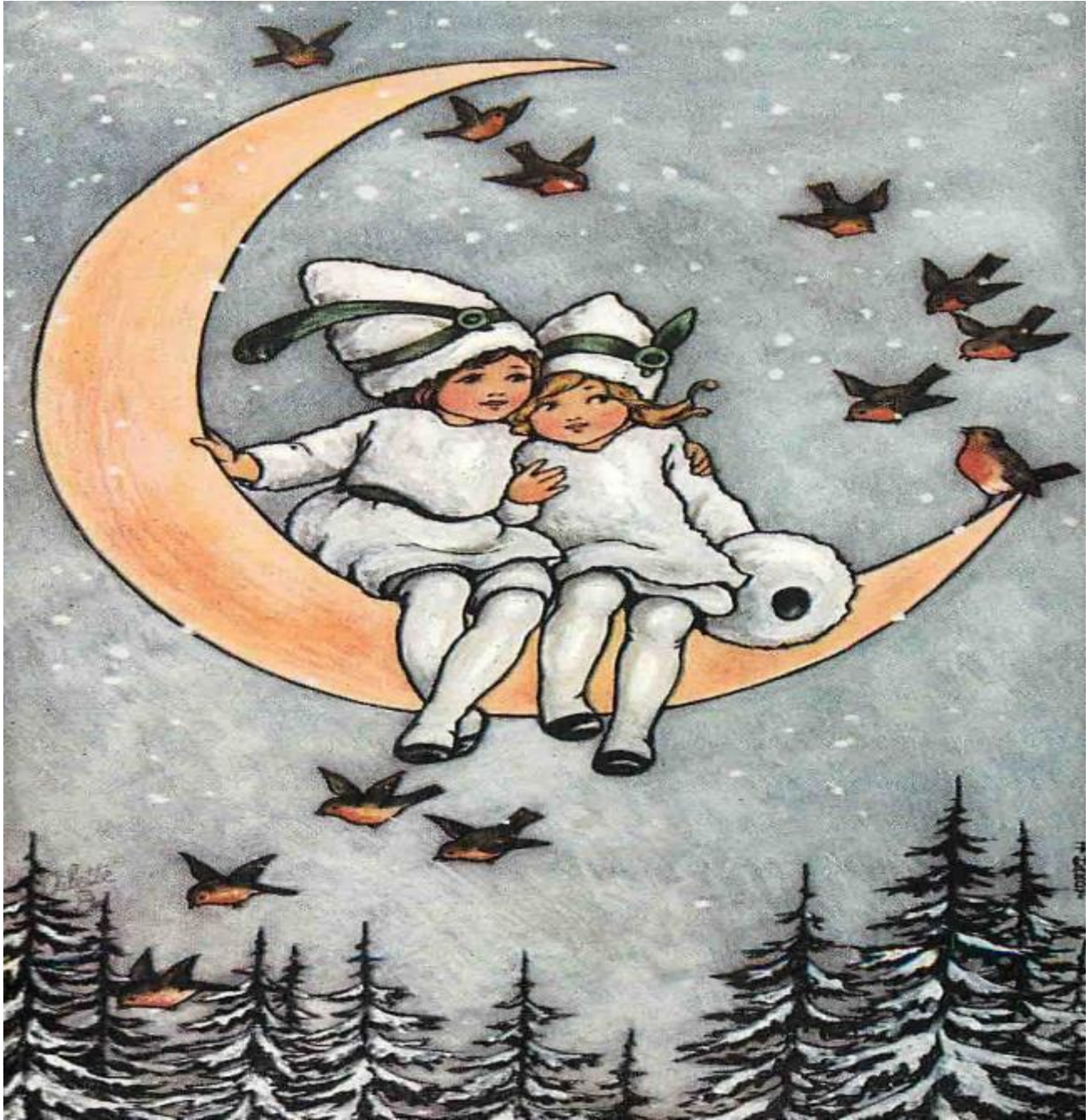






آنها سال های زیادی را در ماه زندگی کردند درحالیکه دیگر هیچگاه مجبور نشدند که آب های رودخانه ها و دریاچه ها را برای پُر کردن جویبارها با سطل جابجا کنند.









ماه در پاسخ بچه ها که پرسیده بودند، پس چه کسی جویبارها را پُر می سازد؟ به آنها گفت:

این وظیفه بر عهده خورشید و ابرها گذاشته شده است.

